ASRگروه

کتاب اول توسط آیلار زارعی

قدرت گروه



لیست داستان ها

1\_دزدان دریایی

2\_ دوست جدید ما،کن

3\_در گذشته....

4\_دعوا!

5\_ گروه اسر در مقابل گروه دوستان شیطان!

درباره ی داستان

اول از همه سلام به همگی! اسم من آیلاره. دانش آموز دوره ی اول متوسطه هستم. تقریبا 13 سال سن دارم و در شهر تهران زندگی میکنم.

خوب، بهتره فعلا این چیز هارو ول کنیم و بریم سر خود داستان. توی این داستان اسم من الکسا دارک هستش{ملقب به الکس.}و برادرم شدو دارکه. صمیمی ترین دوستمون هم رنامون کروسیا که یه مربی به نام ریکا داره. بیشتر وقت ها رنا صداش میکنیم.

خوب، تو این داستان، هر کسی برای خودش یه قدرت غیر عادی داره. مردم نه ها! فقط گروه ما از این قدرتای عجیب و غریب دارن. ما اصلا و به هیچ وجه نمیتونیم از این قدرتا استفاده کنیم چون پلیس ها {و حتی دزد های دریایی}مارو میگیرن که البته حق هم دارن! مثلا اگه شما یه دختر توی خیابون ببینید که داره به اسکلتا جون میده و زندشون میکنه، چی کار میکنید؟! یا وقتی که یک پسر ببینید که داره از یه الماس بدلی آتیش درست میکنه؟ اینا قدرت های من و شدو بودن. حالا قدرتای غیر عادی تر هم هست! این تازه اولش بود!

حالا بهتره بریم سراغ داستان اول.

"دزدان دریایی"

زنگ مدرسه ی شدو این ها خورد و شدو وسیلور اومدن بیرون. سیلور همکلاسی شدوعه و من رو هم میشناسه. شدو و سیلور داشتن درباره ی قدرت هاشون صحبت میکردن.سیلور داشت تعریف میکرد:"شدو ، من واقعا ناراحتم. من میتونم همه چیز رو از فاصله ی زیادی بلند کنم و توی هوا به حرکت در بیارم، ولی نمیتونم این کارو جلوی بقیه انجام بدم. امروز معلممون ازم برای بلند کردن یه وزنه ی بزرگ چند صد کیلویی کمک خواست. من میتونستم از قدرتم استفاده کنم و به راحتی روی هوا جا به جاش کنم، ولی فقط به خواطر این که معلمم اون جا ایستاده بود اذیت شدم. از این وضع متنفرم!"

شدو هم گفت: "سیلور، یه خورده دیگه هم تحمل کن. یه راهی برای درست کردنش پیدا میکنیم. فعلا باید برم و الکسارو از مدرسه ببرم خونه. رسیدم بهت زنگ میزنم." بعد هم سریع خداحافظی کرد و اومد دم مدرسه ی ما.

وقتی رسیدیم خونه، مامان هنوز مدرسه بود. آخه مامان مدیر مدرسست. مامان هم قدرت غیر عادی داره! اون میتونه بدون این که از دستش استفاده کنه بنویسه. یعنی مامان میگه، کلمه ها روی کاغذ نوشته میشن. اسمش هم سلستیاعه.

حالا بابامون کلونوا، یه فوتبالیسته. منظورم اینه که یه فوتبالیست فوق العادست! قدرتش هم شوت آتیشیه. وقتی از این قدرت استفاده میکنه، توپ آتیش میگیره و سرعتش ده برابر میشه. ولی خوب، او هم نمیتونه از این قدرت استفاده کنه.

تلفن زنگ خورد. دوست صمیمی من و شدو بود. رنامون. اون دختر قدرتش واقعا غیر عادیه. اون میتونه با گفتن یه کلمه ی سخت که من و شدو هیچ وقت نتونستیم حفظش کنیم یه عالمه الماس درست کنه. میتونه با کمک مربیش ریکا به یه مدل و سایز دیگه ارتقا پیدا کنه و با این کار قدرتاشو تغییر میده. بیشتر وقتا به جای رنامون، رنا صداش میکنیم.

در هر حال، شدو پرید و گوشی رو برداشت. رنامون میخواست به ما هشدار بده که مواظب خودمون باشیم چون دزدای دریایی دارن میان این طرف.

ماریان دزد دریایی یه دختر واقعا زرنگه و هیچ کس تابه حال نتونسته شکستش بده.{میگن با جن و پری ارتباط مستقیم داره تازه پروازم میکنه! من باور نمیکنم! شما هم باور نکنید!} ماریان به هر چیزی که میخواد به سرعت میرسه. پس ما باید حواسمونو جمع میکردیم.

ماریان اومده بود مرکز شهر. ما هم اون جا بودیم. به همراه هر کسی که میشناختیم و نمیشناختیم. مامان، بابا، سیلور، رنا، ریکا و معلم هامون. بیشتر مردم اون جا جمع شده بودن. ماریان هم گفتن جملات قدیمیشو شروع کرد: همگی گوش کنن. همه باید هرچی پول دارن همین الان بدن!

\_مگه تو خوابت ببینی!

وای خدایا! مامان ما بود! آخه چرا این مامان ما این قدر شجاعه؟! ماریان بهش نگاه کرد: تو بودی گفتی آره؟

مامان عقب عقب اومد. ماریان یقشو گرفت و گفت: تو چطور جرات میکنی با من اون طوری صحبت کنی؟

\_ ضربه ی مکانی!

و این جوری شد که کشتی ماریان تقریبا ترکید! توسط قدرت ضربه مکانی من! همه ی مردم جیغ میکشیدن و میدویدند عقب. رنامون رفت و اون کلمه ی سخت مخصوص خودشو گفت. الماس های تیزش عین بارون ریخت روی افراد ماریان. شدو از الماس آشوبش استفاده میکرد. سیلور هم اومد کمک و چند تا دزد دریایی رو کوبوند به درخت.

ماریان هم خوشحال بود! داشت فکر میکرد:" چه پولی من در بیارم سر فروختن این بچه ها!" ما همه برگشتیم و نگاهش کردیم. شدو پرسید: هنوز هم میخوای بجنگی؟

\_ معلومه که میخوام!

وماریان بعد از گفتن این جمله رفت روبه روی اقیانوس. دستاشو حرکت داد و ما دیدیم آب هم تو اقیانوس تکون خورد! ماریان هم غیر عادی بود! حرکت دادن آب و کنترل کردنش روی هوا. بد قدرتی نیستا! بعد هم یه توپ گنده با آب درست کرد و کوبوندش به ما... و ما شکست خوردیم.

بردمون توی کشتی. دستامونو بست به دکل و همون طور که بهمون نگاه میکرد گفت: انگاری شماها یکمکی غیر عادی میزنید!

سیلور مثلا جواب داد: خوب، آره! ما هستیم، پس جان خواهر مادرت ولمون کن!"

ماریان لبخند زنان گفت: نه اتفاقا شما رو به خواطر همین خصوصیت لازم دارم! حالا بیاین ببریمتون زندون!

.................................................................................

شب بود. ما توی مکانی تاریک و کوچیک نشسته بودیم. نمیتونستیم بخوابیم که! ولی ماریان خانوم داشت خواب هفت دریا رو میدید. ما داشتیم مخ هامونو میریختیم رو هم که یه نقشه بکشیم.

خیلی فکر کردیم. مغزمون داشت دیوونه میشد. ولی یکهو عقل رنامون یه اتصالی کرد! فکرشو گفت: سیلور، تو که میتونی همه چیزو روی هوا معلق نگه داری، پس میتونی کلید رو یواش از رو میز ماریان برداری مگه نه؟!

سیلور داشت آریم کلید رو میرسوند طرف خودمون. ولی وقتی سیلور کلید رو تا بالا ی سر ماریان آورد، یه لحظه قدرتشو گم کرد! ولی شانس آوردیم ارتفاع زیاد بود و سیلور قبل از این که کلید رو بندازه روی صورت ماریان گرفتش!

تو قدم اول فرارمون موفق شدیم. اومدیم بیرون و سعی کردیم از کشتی بیایم پایین. ولی یک طوفان بزرگ داشت درست میومد سمت ما!

رفتیم ماریان رو بیدار کنیم. ولی وقتی ماریان بیدار شد سریع منو گرفت! اما ریکا داد زد: اول به دریا نگاه کن بعد!" وقتی ماریان به دریا نگاه کرد فقط دو کلمه گفت: وای نه!"

تو دردسر بدی افتادیم. ماریان نمیتونست کاری بکنه. ما پنج تا هم سریع به قول معروف فلنگو بستیم و پریدیم توی یک قایق کوچولو و سعی کردیم فرار کنیم. ولی یه موج بزرگ بهمون برخورد کرد و قایقمون شکست. بعدم دیگه نفهمیدم چی شد چون بیهوش شدم.

...

وقتی چشمامو باز کردم، رنامون، شدو، سیلور و ریکا رو اون طرف بیهوش دیدم.ترسیدم! مرده بودن؟ زنده بودن؟نیمه زنده بودن؟ چی بودن؟! همون موقع اونا بلند شدن. من هم خوشحال شدم هم عصبانی! گفتم: چرا به من نگفتین زنده این؟! قلبم هزار راه رفت!" رنامون به من نگاه کرد و گفت: الکس، ما خودمون نمیدونستیم زنده ایم یا نه اونوقت میخوای به تو بگیم؟؟؟؟!!!!

شدو بحث و عوض کرد: بچه ها، کسی میدونه ما کجاییم؟

همه به جزیره ی مرموزی که توش بودیم نگاه کردیم. من هم گفتم:

اگه فهمیدی به منم بگو!

...

"دوست جدید ما،کن"

شروع کردیم به گشتن توی اون جزیره هه. هیچ انسانی اون جا نبود. بنابراین رفتیم که یه جایی برای خواب پیدا کنیم. ولی نمیتونستیم چون اون جزیره هیچ چی برای خوردن نداشت.

یه چوب ماهی گیری درست کردم و با شالم هم یه نخ. شدو یه کرم پیدا کرد و اومد بچسبوندش به نخ. ولی یه دفعه کرمه پرید و شدو رو زد!

شدو و اون کرم خیلی عصبانی شدن. شدو از قدرت الماسش استفاده کرد که کرمه رو بزنه، ولی کرمه دوباره پرید و شدو رو با یه نور غیر عادی که شکل رعد و برق بود زد. اون نور از توی دهنش میومد بیرون. شدو بدجوری آسیب دید.سیلور و ریکا اومدن به داد شدو برسن{من اون وسط فقط داشتم میخندیدم، رنا هم توی جنگل بود.}

کرمه اومد کار شدو رو تموم کنه که یه دفعه یه صدایی گفت: ورممون، تو کجا رفتی؟" دارم فکر میکنم اگه اون صدا کرمه رو صدا نمیکرد چی میشد! بعد یه پسر دیدیم که اومد و کرمه رو بغل کردو گفت: ورممون تو داری چی کار میکنی؟ تو نباید به افراد غریبه آسیبی بزنی پسر خوب!" بعد رو کرد به ما: سلام غریبه ها. من کنجیاو هستم. میتونید منو کن صدا کنین.

مارو میگی؟ اصلا هیچی نمیگفتیم. تو شوک بودیم. آخر سر هم سیلور پرسید: اوه، خوب، کن، ممنون که مارو نجات دادی. ولی تو این جا چیکار میکنی؟"

\_من توسط ماریان دزد دریایی زندونی شده بودم. ولی تونستم از دستش فرار کنم. الان من و هیولای دست آموزم این جا زندگی میکنیم. مگه نه کرم کوچولو؟"

یه دفعه رنامون از تو جنگل اومد بیرون و کن و کرمشو دید. یه دفغه عصبانی شد و گفت: ای کرم کوچولوی آب زیر کاه!"

کرمه و کن برگشتن و گفتن: دوباره تو؟!

انگاری رنامون و کرمه آبشون باهم توی یک جوب نمیرفت. تا اومدن دعوا کنن من داد زدم: همین الان این بند و بساط دعوا و کتک کاری رو جمع کنید!"

رنامون و ورممون به من نگاه کردن. کن پرسید: دختر غریبه، این دختره دوستته؟"

\_دوست صمیمیمه. حالا این دعوا رو تمومش کنید لطفا. با هر سه تا تونم!"

...

ما خودمونو به کن معرفی کردیم و فهمیدیم که پسر خوبیه و عین ریکا یک مربیه. پس او هم غیر عادیه. خیلی چیزا ازمون پرسید. یکی از سوالاش این بود: خوب الکس، قدرت خاص تو چیه؟"

\_میخوای ببینی؟" و عصامو زدم به زمین. دستمو آوردم بالا و اسکلت هارو آوردم بیرون. کن جیغ زد و پشت شدو قایم شد و گفت: خوب خوب گرفتم تو یه ساحره ای! فقط جان هرکی دوست داری اون اسکلتارو برگردون زیر زمین!"

همگی خندیدیم و خوابیدیم.

روز بعد ما بیدار شدیم و رفتیم که چند تا ماهی بگیریم. یه دفعه یه چیزیرو روی آب شناور دیدیم. یه دختر بود. موی بلند قرمزی داشت و یه طوطی هم روی شونش بود. اون...ماریان بود!!!

"در گذشته"

ماریان اومد بیاد پیش ما.ولی شدو از قدرتش استفاده کرد و نذاشت. ماریان گفت: هی پسر کوچولو! من میخوام با خواهرت حرف بزنم چه میکنی تو؟{مثلا دزد دریایی حرف زد!}" شدو عصبانی تر شد: تو خیلی...!" رنامون نذاشت شدو بقیه حرفشو بزنه. گفت: چی میخوای بگی؟

\_ میخوام یکی از ایده هامو بهش بگم. بیخیال! نمیخورمش که!

شدو داد زد: از همون جایی که هستی بگو! نیا این جا. اگه بیای، من میدونم و خودت و ماهیتابه!!!"

سیلور زد به شونه ی شدو و گفت: بی خیال شدو، چرا تو این قدر روی الکس حساسی؟" شدو چشماش گرد شد. انگاری که یه چیزی یادش افتاده باشه. من گفتم: شدو؟ شدو؟ شدو کجایی؟! این جایی شدو؟! شدو صدای منو میشنوی شدو؟! شدو تو کدوم عالم به سر میبری شدو؟!؟! شدو زنده ای شدو؟؟؟؟؟؟!!!!!!!

شدو انگاری از خواب بیدار شد! داد زد: کی؟ چی؟ کجا؟ من کیم؟ این جا کجاست؟ تو کی هستی؟!"

سیلور یه دونه گلدون رو سر شدو شکوند! شدو حالش اومد سر جاش و ساکت شد. رنامون گفت: بیا این جا ماریان."

ماریان اول از هممون سر اتفاق قبلی عذر خواهی کرد. بعد هم یه ایده به ما داد. منظورم یه ایده ی عالیه!

ایدش این بود: تعمیر این جزیره ی داغون و تبدیلش به یک مکان عالی. ولی مشکل: چه جوری؟

خوب، ما شروع کردیم که دربارش فکر کنیم. و به این نتیجه رسیدیم که اول خونه ی خودمونو بسازیم که بتونیم با هم مشورت گروهی داشته باشیم. پس شروع کردیم به جمع کردن شاخه های شکسته. آخه نمیخواستیم درختیرو قطع کنیم.

وقتی داشتیم روی خونه ی درختی که قرار بود بسازیم کار میکردیم، رنامون شدو رو صدا کرد. شدو هم رفت پیشش. رنامون آروم پرسید: شدو، تو چرا وقتی سیلور ازت پرسید که چرا درباره ی الکس حساسی تو اون شکلی شدی؟" شدو هم سر سری جواب داد: آخه... خوب... یه چیزی توی قدیم ندیما بوده. یعنی یه اتفاق. وقتی الکس خیلی کوچولو بود."

\_میشه بهم بگی چی شد؟ اگه اذیت نمیشی."

شدو شروع کرد به تعریف کردن: وقتی الکس دو سالش بود و من فقط چهار سالم بود، یه نفر همیشه دنبالمون بود. درست نمیدون کی بود ولی اینو میدونم که یه مرد بود. در هر حال. یک شب من و الکس از طرف مهد کودک رفتیم اردو به مدت یک شبانه روز. اون شب، اون فرد ناشناس الکسو دزدید. من همه جارو گشتم. ولی پیداش نکردم. بعد حدود هفت روز، وقتی که خیلی نا امید شده بودم، توی همون جنگل داخل یک جعبه ی کوچولو پیداش کردم. اوایل داشت گریه میکرد و جیغ میزد، ولی تا منو دید ساکت شد و پرید بغلم. من از اون به بعد دیگه یکم زیادی به الکس حساس شدم."

رنامون گفت: تو خوش شانس بودی.تو تونستی پیداش کنی، ولی من دیگه نمیتونم شخصی رو که گم کردم پیدا کنم.

\_ کی؟ تعریف میکنی؟

این دفعه رنامون شروع کرد به تعریف کردن: وقتی من هم بچه بودم یه هیولای بد جنس فرمانروای ما بود. یک شب، فرمانده یک خواب بد دید. تعبیر خوابش این بود که یه روزی سلطنتش توسط یک روباه غیر عادی لیمویی از بین میره. فرمانروا عصبانی شد و دستور داد هر کسی که شبیه اون روباه باشه رو پیدا کنن و نیست و نابودش کنن. من تنها روباه لیمویی اون قلمرو بودم. فرمانده منو پیدا کرد و یک شب به خونه ی ما حمله کرد. ولی پدر و مادرم باهاشون جنگیدن و ... هر دوتاشونم مردن. سرباز ها و فرمانده من رو پیدا کردن. وقتی اومدن منو بکشن، یه پسر کوچولو تقریبا هشت یا نه ساله اومد جلو و اسلحه هاشو به اونا نشون داد. اونا زدن زیر خنده ولی یه دفعه پسره شلیک کرد به یکیشون! بعد هم منو برداشت و فلنگو بست. میدونی، من کوچیک که بودم شباهت زیادی به توپی داشتم که دست و پا و دم و صورت داره. به خواطر همین همه جا، جا میشدم. اون پسره شکل انسان بود ولی مطمئنم که انسان نبود. از من خیلی بلند تر بود."

شدو با دقت گوش میداد. پرسید: خوب بعدش چی شد؟

\_ من و اون پسره پشت یک سنگ قایم شدیم. پسره می گفت: اون جونور ها شیرین عقل ترین افرادی بودن که تابه حال دیدم. بعد به من گفت: مگه نه روباهه؟ من فقط داشتم یواش گریه میکردم. پسره قیافش از حالت شوخ رفت روی عصبانیت. بعد به اون گروه جست و جو گر نگاه کرد. بعد به من گفت که سرشونو گرم میکنه تا من فرار کنم. قبل از این که بره اسمشو پرسیدم. اسمش سمیزمون بود ولی گفت وقتی بزرگ تر بشه اسمش عوض میشه.

شدو پرسید: هنوز پیداش نکردی نه؟

\_نه. سعی میکنم فراموشش کنم.زودباش. بهتره به بقیه ملحق بشیم.."

خیلی سریع، خونه درختیمون تموم شد. حالا باید بریم سراغ کار های دیگه.

"دعوا!"

دو روز بعد، ما همگی داشتیم توی باغ کار میکردیم. میخواستیم جند تا بوته گوجه فرنگی بکاریم. در حین کار، یه صدایی شنیدیم که میگفت: چه شانسی! من توی یک جزیره ی مرموز گم شدم! هیچ چیز بدتر از این نمیشه!" ریکا پرید جلوی دختره و گفت: تو تنها نیستی! اوخ... راستی سلام!" دختره گفت: اوه، انگاری یکم خوش شانسم که یک انسان این جاست." من اومدم و گفتم: نه فقط انسان! ما روباه داریم، کرم، خارپشت و انسان!" دختره پرسید: وایستید ببینم، شما ها غیر عادی هستین؟

\_ از کجا فهمیدی؟!

دختره گفت: اسمم کامیلا هستش. من یه جادوگرم!

سیلور گفت:خوبه! حالا میدونیم در آینده چه خبره!" یه دفعه یه مرد دیدیم که داره میاد این وری. یه زن هم باهاش بود. مرده خیلی عصبانی بود! عینهو آتش فشان. داشت به زنه میگفت: بهت گفتم اون وری نرو! گوش ندادی! الان ببین تو چه جایی هستیم!{ خیلی حرف بد زدا. من نمیگم چی گفت!}

بهش گفتم: ام، به جزیره ی ما خوش اومدین."

مرده خیلی سرد گفت: سلام." یه دفعه برگشت و رنامونو دید. بعد به من نگاه کرد. لبخند زد. از لبخندش اصلا خوشم نیومد. قیافش شکل بد جنسا یا شیطان ها بود. ادامه داد: اسم من ومپایزله. اگه اسمم براتون سخته ومپای صدام کنید.خوب، اسم شما ها چیه؟"

\_کن

\_شدو

\_الکس

\_ریکا

\_ ورممون

\_ماریان

\_کامیلا

\_ سیلور

همه اسماشونو گفتن غیر از رنامون. ومپازل پرسید: تو چطور روباه... ل...لیمویی؟!؟!؟!؟!؟!؟!؟!؟؟!

یه دفعه قیافه های جفتشون بد شد! ومپای صورتش از شدت خشم قرمز شده بود. بدنشم اگه اشتباه نکنم که نمیکنم داشت میلرزید. یه جوری بود که انگار دلش میخواست هرکیو که اومد نزدیکش درجا خفه کنه! خواهرش پرسید: دوباره چی شد؟ ومپای؟"

ریکا پرسید: ر...رنامون چی شده؟"

رنامون آروم به مربیش جواب داد: هیچی ریکا.

بعد هم به ومپایزل نگاه کرد و گفت: من اسممو نمیگم. ولی فکر کنم تو خودت اسم اون روباه کوچولو رو که همه ی زندگیشو از بین بردی بدونی."

ومپایزل گفت: تو...تو... ویکسیمونی؟"

\_ ویکسیمون رفته. الان من رنامونم!"

یه دفعه ومپایزل بد ترسید. من نمیدونستم چرا بنابراین داد زدم: یکی به من بگه این جا چه خبره!

رنامون گفت: بچه ها شما ها فرار کنید. این طرف با من!

ومپایزل جیغ کشید{ واقعا آتش فشانه!} بعد داد زد: من همه ی سربازامو فرستادم! اونا خیلی بی عقلن که نتونستن یه بچه روباهو بکشن!" رنامون گفت: سربازای تو کم عقل نبودن. اون پسر کوچیکه خیلی زرنگ بود. سمیزمونو یادته؟ الان باید بزرگ شده باشه نه؟

یه دفعه ومپیزل منفجر شد! بال در آورد رفتو آسمون. داد زد: من تورو میکشم روباهه!"

\_ اول باید منو بگیری!"

...

ما همه دویدیم طرف خونه درختی. ولی ومپایزل و رنامون رفتن توی اون جنگل بزرگه. من گفتم: ما باید به رنامون کمک کنیم. هر چی باشه رفیق راه ماست." سیلور گفت: ولی ومپایزل خیلی شیرین عقله!"

ریکا به کارت هاش نگاه کرد: ولی چطوری کمکش کنیم؟"

ماریان چشمکی زد و گفت: با قدرتامون! و تو ریکا، اینو بگیر. این یه شمشیر یخیه. وقتی بزنیش به کسی اون فرد یخ میزنه."

ریکا شمشیرو گرفت. پرید و گفت: چرا این جاییم؟ بریم دیگه!

...

رنامون پرید بالای درخت و گفت: صبر کن!"

ومپایزل دوباره شلیک کرد و گفت: من از صبر کردن خوشم نمیاد!"

رنامون پرید روی درخت بعدی و از قدرت الماس هاش استفاده کرد. ولی ومپایزل هیچیش نمیشد. اصلا صدمه نمیدید. بدنش زیادی قوی بود و صد البته که این خبر خوبی نیست! آخر هم بد جوری رنامون رو زد{ تقلب کرد! قبول نیست! من خودم دیدم!} رنامون افتاد روی زمین. ومپایزل اومد تمومش کنه که یه دفعه ما خیلی قشنگ وارد شدیم و توسط قدرت ومپایزل خیلی قشنگ خوردیم زمین! خلاصه وارد شدن قشنگ ما چنگی به دل نزد!

دوباره رفت بالاسر... نه خیر هم نرفت! چون یه نور خیلی قشنگ خورد بهش و خیلی قشنگ شوتش کرد توی یک درخت قشنگ! یه پسر نوجوون اومد و گفت: سلام علیکم! منو یادته؟ من کوچیک بودم زدم تو پای تو! یا نه؟ یکی دیگه بود؟ نه نه خود بی ریختت بودی!" بعد هم به رنامون نگاه کردو گفت: و سلامی دوباره به تو روباهه! فکر نکن اون دفعه نجاتت دادم این دفعه هم نجاتت میدما!"

پسره رفت بالا سر ومپایزل. ومپایزل گفت: تو چجوری هردفعه من دارم این روباهه رو میکشم منو پیدا میکنی؟!"

\_ به جان تو خودمم نمیدونم! فقط حس میکنم که باید یه خورده ومپایزل بکشم!"

رفتن باهم بجنگن. فکر کنم این ومپایزله جاودانه ای چیزی باشه. آخه هر چی پسره میزدش هیچیش نمیشد!

و در آخر پسره افتاد زمین. به ومپایزل نگاه کردو گفت: نه خیر! انگاری از قبل قوی تر شدی!" ومپایزل گفت: من همیشه قوی هستم!"

یه دفعه میدونین چی شد؟ رنامون اومد پشت سر ومپایزل و با دست خالی زدش! واسه ی اولین بار یه خورده دردش اومد این ومپایزله! و من به این نتیجه رسیدم که رنامون کاراتش عالیه! پس شروع کرد به زدن با دست خالی، نه با قدرت های خاص.

و در آخر، ومپای آقا خورد زمین و رنامون بالا سرش وایستاده بود. پسره گفت: هه هه! فقط دلش کاراته میخواستا!"

خواهر ومپایزل اومد و گفت: من شما دوتارو خفه میکنم!" پسره گفت: بریم حساب اینم برسیم؟"

من خیلی قشنگ گفتم: ما هم میایم!

خواهره انگار ترسید! داداششو برداشت و داد زد:ما بر میگردیم و انتقام میگیریم! مطمئن باشید!" شدو گفت: یک...دو...." و وقتی سه رو گفت، یه نارگیل خیلی قشنگ افتاد رو سر خواهره! پسره خندید{ خیلی خوش خندست!} گفت: تا یاد بگیرید مردم آزاری نکنید!"

ما یه لحظه برگشتیم و نگاهش کردیم. سیلور گفت: پسر تو معرکه بودی! چه جوری از اون تفنگا استفاده میکنی؟ به منم یاد بده!" شدو گفت: اسمتو نگفتی ها!"

بهم بگید بلزمون. راستی تو چی روباهه؟ از وقتی من برگشتم هیچی نگفتی! اسم تو الان چیه؟

\_ اسمم شده رنامون. حالا اونو ولش کن!

بعد همگی به بلزمون گفتیم: به گروه کوچیک ما خوش اومدی!

...

ASRگروه در مقابل Evil lovers

خوب، گروه ما تکمیل شد! گروه عبارت است از:

من، شدو، رنامون، سانست شیمر، ریکا، رینبو دش، پینکی پای، رریتی، آسترو، سونیکو، ایمی، سیلور، بلازا، آسوکا، کن، بلزمون، وانیل، لوسی، ماریان، اگنس، مایک، ادیت، تیفانی، یومیکو، لئو، لیون فایری، اداجیو، سوناتا، اریا، ورممون، کرانچ، کامیلا و دکتر نیکوجی. مامان و بابا هم که جای خود دارند!

ومپایزل هم گروه ساخت!:

مفلیس، شریدر، دویل، دکتر تخم مرغ، لیدی زلمون{خواهرش}

ماجراهای اصلیمون از کتاب بعد شروع میشه پس

این داستان ادامه داشته، ادامه دارد و ادامه خواهد داشت!...